

رخس بسان رخ من ز عشق آن گلرخ
 چو عاشقانش روی و چو عاشقانش دل
 پرو ز دست حکیمان روزگار نشانی
 غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا
 از آن دهند مراورا که چار طبع جهان
 و یا از آنکه بود دیده چندگاه حصار
 بسان عشق که پنهانش کرد نتوانند
 عزیز دارد او را همی همه عالم
 خدا ایگان جهان خسرو زمان محمود
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
 بهر خویش نختی شی سکندر هیچ
 بهیچ حال نگشتی زهر آب حیات
 چگونه گیرد آرام خان ترکستان
 که جنگ و یشک بیوشد به پنجه و تیغوز
 ز بیه تیغش بر خویشتن کند نوحه
 بعالم اندر کس فتح را به نستودی
 چراست از پی شمشیر او ظفر دایم
 اگر نه باد وزانست اصل مرکب او
 و گر نه بست گره با فلک چرا چو فلک
 و گر نه بنده او شد هلال و بدر چرا
 چهار طبع جهان باشد او بچار مکان
 بگاه بودن خاک و بگاه جستن باد

دش بسان دل من ز هجر آن دلبر
 ولیک نیست مراورا ز عشق هیچ خبر
 درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر
 زیافتنش نیابند دور جایی نظر
 بهر ورندش تا خشک شد بدریا در
 حصار گردان کرد و نواحی بر بر
 بسان فضل که هر جایگه شود مظهر
 که می نسب کند از خلق خسرو صفدر
 که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
 هنر چو چشمی و ذاتش درو بسان بصر
 هزار فضل بهر نکته اش درون مضمهر
 اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مظهر
 چگونه باشد این روم در قیصر
 ز سهم تیغش در بیشه شیر شریزه نور
 هر آهنی که کند بد سگال او مغفر
 اگر نبودی با فتح رایتش همبر
 اگر نه بنده شمشیر او شد دست ظفر
 چرا چو باد وزان باشد او بیحر و بهر
 بگاه جولان جولان کند بمیدان در
 یکیش زیر کف است و یکی بجهت بر
 چهار وقت مخالف برین شکفت نگر
 سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

ایا مظهر پیروز بخت روز افزون
 که گشت رای رزین ترا قضا بنده
 همیشه تا که بتابد زمین ز سیر فلک
 ز بخت خویش بناز و بملک در بگراز
 بجای باد مقیم آسمان دولت تو
 بکامگاری بادی گشاده دایم دست

بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر
 که گشت امر روان ترا قدر چاکر
 همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
 بکام خویش بزی و ز عمر خود برخوردار
 ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
 بیاد شاهی بادی همیشه بسته کمر

﴿ صفت فیل و مدح آن پادشاه ﴾

همی گذشت بمیدان شاه کشور
 بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش
 چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم
 نه باد لیکن در جنگ باد صوت
 بسان مرکز بر مرکز معلق
 بیای گرد بر آرد ز کوه بابل
 بگاہ رفتن مانده سماری
 گه دویدن مانند اسب نازی
 زمین نوردی زین خنک زیور اسپ
 سرین و گردن و پشت و برش مسمن
 بگاہ جستن مانند برق لامع
 بشکل جنبه ناورد گاه سازد
 چو چرخ محور گردد بگاہ جولان
 نه از مؤخر پیدا ورا مقدم
 زوهم پیش شود او گه دویدن

عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
 چوماه بروی آئینه منور
 چو ابرو برقت غبران بجای تندر
 نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
 بزیر گنبد چون گنبد مدور
 به یشک خاک بر آرد ز حصن خیبر
 چهار پایش مانند چار لنگر
 رونده اسپ از نیکوئی مصور
 که هست زیور اسبان خنک زیور
 میان خرده و پای و رخس منبر
 گه دویدن مانند باد صرصر
 وگر بخواهی بیرون جهد ز جنب
 چنانکه گردد زو خیره چرخ محور
 نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
 اگر کندش باوهم هیچ همبر

چنان دود چو دوانی برابر اورا
 ز هیچ چیز نرسد بسان نیره
 چگونه خنجری آن خنجری که وصفش
 سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش
 هزار کوکب مریخ گشته پیدا
 چو وهم لابد اندر شود بهر دل
 ز گونه گونه عرضهاست بر جواهر
 چنین شنیدم از مردمان دانا
 دروست گوهر و الماس طبع تیغش
 چو چرخ و نورش مانند نور کوکب
 ز نور او شده روز خسود مظلم
 چو وصل شاه جهان یافت او زشادی
 چو نو عروسان زین روی دایم اکنون
 هر آن تنی که بدین تیغ گشت بیجان
 غذای او همه مغز عدوی بی دین
 چو آتشت و بسوزد دل مخالف
 هر آنکه روزی در دهر گشت کشته
 اگر نداری باور همی حدیث
 همیشه باشد ازو مملکت بروفق
 چگونه کالکی کالکی کسزو بزاید
 چو یار دلبر معشوق و سرو قامت
 چو کارگیتی بسته گره زگیتی
 بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش

که پای بیرون نهد ز خط مسطر
 ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
 همی نگنجد کس را بخاطر اندر
 بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
 که حکمشان همه نخست بر عدو بر
 چو عقل نایبار اندر شود بهر سر
 ولی جواهر اورا عرض چو جوهر
 که می بسنبد الماس گوهر آور
 چرا نسند الماس وار گوهر
 چو آب و فعلش مانند فعل آذر
 ز صفوتش شده عیش عدو مکر
 عروس وار بیارامت تن بزود
 گهی لباسش اجر بود گه اخضر
 نباشد اورا هول نکیر و منکر
 لباس او همه از خون مرد کافر
 و ز آب گردد افرون فروغ انگر
 ازو طلب کند او جان بروز محشر
 ازو بری بگه کارزار کسب
 چو کالک باشد با او همیشه باور
 هزار معنی چون زاید او ز مادر
 چو مرد بیدل گریان وزرد و لاغر
 چو رنگ خورشید رنگش را بسی خور
 بنور معنی گردد سپهرش انور

چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن
 برنگ زرشده بیمار وار و اورا
 اگر ز بالین تیره شود سر اورا
 ز بیم آنکه سراو چو تنش گردد
 بسان مستان از ره رود بیک سو
 ار آنکه در خم مانند رنگ و بویش
 بجای از وی گردد غمی نشاطی
 بجام زرین همچون گل موجه
 گهی چو مرد عمر ولیکن از او
 معین من بگه مدح شاه عالم
 امیر غازی محمود سیف دولت
 شوی که دارد ظاهر چو پاک باطن
 مراد اورا گشته قضا متابع
 زمین ز پایه تختش فرود رتبت
 شده ز سهمش تازی هزار خانه
 سپید گشته بمدحش هزار خاطر
 بگاہ بخشش مانند حاتم دلی
 نه باسنانش جوشن بود چو جوشن
 بنواب دید غضنفر حسیام او ز آن
 ز بس که شاهان بوسند فرش اورا
 به پیش خاطر او آفتاب تازی
 شها ز عدل تو چونان قدست گیتی

شود سپهرش تازی و تیره یک سر
 ز مشک بالین وز سیم ناب بستر
 ولیک تنش به بستر همه منور
 همی خضاب کند سر بمشک اذفر
 ز باده گوئی خورده ست یکد و ساغر
 برنگ لعل بدخشی و پوی عنبر
 بجرعه از وی گردد جبان دلاور
 درونش احمر باشد برونش اصفر
 شود بطبع جوان مردم مغر
 که هست بر همه شاهان دهر سرور
 خدایگان جهان شاه داد گستر
 شوی که دارد نخب چو خوب منظر
 هوای اورا گشته قدر مسخر
 فلک ز عالی قدرش گرفت منخر
 شده ز نامش روشن هزار منبر
 سیاه گشته ز تکرش هزار دفتر
 بگاہ کوشش مانند دستم زر
 نه با حساش و نفر بود چو مغر
 ز تب نباشد خالی تن غضنفر
 شد دست فرشش ز آنار لب جندر
 بتزد همت او آسمان محقر
 که باز جنت شد از بیم با کبوتر

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری
منور است برای تو هفت گردون
فراخته ست برای تو چتر و رایت
ز نور روی تو عالم شد دست روشن
همی معود بود حکم نجم زهره
بلند گردون با همت زمین است
ز ذوالفقار تو آن دیده اند شاهان
بترد خلق ظفر ز آن ستوده باشد
اگر چه شعر دهی نیست شهریارا
ز ذوق مسلم باشد ز عیب خالی
چو بنده پیش تو مدحت کند روایت
هر آن مدیح که خالی بود ز نامت
سخن بمدح تو نازد خدایگانا
نکرد شاهان بنده هیچ وصف مادر
تمام کرد یکی مدحتی جوستان
چنانکه راشدی استاد ابن صناعت
بدیبه گفته ست اندر کتابخانه
بدان طریق بنا کردم این که گوید
روندد شخصی قلعه گشای و صفدر
مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاع
خدایگانا امروز راشدی را
رسید شعر بشری و شد بگیتی
ز شعر اوست همه شعرهای عالم

شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
مزین است بروی تو هفت کشور
فروخته ست بفر تو تخت و افسر
ز بوی خاق تو گیتی شده معطر
چو گشت رای تو شاهان برو مجاور
بزرگ دریا با کف تست فرغر
که خاق دیدند از ذوالفقار حیدر
که مر حسام و سنان تراست رهبر
بلفظ و معنی با شعرها برابر
نباشد از سخن هیچکس منور
دهان بنده بمدحت شود معبر
بودش معنی منحول و لفظ ابتر
چنانکه اخبار از هاشمی پدید
که در صفات معانی نشد مکرر
ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبور
کند فضایل آن پیش شه منسر
بفر دوات شاهنشاه مضفر
حکیم راشدی آن فاضل سخنور
پناه عسکر و آرایش معسکر
ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
بفر دولت سلطان ابوالمظفر
چو جود کف تو اشعار او شهر
چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نظام او نبود نظم روح پرور
وگر نداری مربنده را تو باور
بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
اگر بفضلش سازد رهیت محضر
طریق شعر بود نزد او میسر
بلحن چنگ و باوای نای و مزمر
زدست ترکی قدش چو سرو کشر
بزلف عنبر ناب و بقدر صنوبر
بخم چشمش سحر حلال مضمر
فزونت بادا در ملک هر زمان فر
همیشه تا ز فلک می بتابد اختر
ز عمر و دولت و شادی و ملک پر خور
همیشه ناصر تو ایزد کروگر
سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

چو نثر او نبود نثر پر معانی
اگر نباشد پیدت رهی مصدق
حدیث کردن بی حشو و ننگه کن
دهند بی شک افاضل بدان گواهی
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد
خدا یگانا می خورد بشاد کامی
بروی حوری رویش چو نقش مانی
بروی ماه تمام و بوشم نرگس
بآب رویش نور جمال پیدا
زیاد بادت از بخت هر زمان عز
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه
بفرو شادی و اهو و نشاط بنشین
همیشه دولت تو باور و مساعد
زمانه رای ترا گشته همچو بنده
همیشه چتر ترا یمن و فتح همره

❦ (باز در مدح او ۱) ❦

چو ماه دو هفته درآمد از در
با مرکب تازی و خنک زیور
در چشم سیاهش دلال مضمر
جعدش چو زمشک سیاه چنبر
بر بود دل من بدان دو عبهر
این عید و صد عید و جشن دیگر

آن لعبت کشمیر و سرو کشر
با زیور گردان کارزاری
در زلف دو تایش جمال پیدا
سینه اش چو زسیم سپید تخته
بنشست چو یلت توده گل به پیشم
گفتا که هایونت بادو فرخ

بخت تو چو نام تو با سعادت
 گفتم که بوم باسعادت و عز
 آن بنده که هر روز بامدادان
 محمود شهنشاه سیف دولت
 آن شاه مظفر امیر غازی
 در دولت عالی چو روح درین
 ای دست بزرگی تو نهاده
 ای کشتی خشم ترا همیشه
 بر کف تو فرضست مال دادن
 با عز کف تو بیافت باده
 نازد بر تو خوار دید خود را
 مؤمن ز حسام تو گشته ایمن
 گردون ببر همت تو مرکز
 هر خامه که نامت نبشت خواهد
 هر خطبه که نام تو برد روزی
 گوئی که قضا را خدایگانا
 هر جا که قضا رفت خنجر تو
 از بسکه بر او مهر نصرت تست
 وز بسکه بر او فتح داده بومه
 شاهها تو سلیمان روزگاری
 چون باد ترا مرکبان تازی
 آمد ملکا عید و رفت روزه
 در دولت و اقبال باش دایم

روز تو چو رخسار من منور
 یا دولت و اقبال و نصرت و فر
 بوسد ز حی شاه شاه صفدر
 تاج سر شاهان هفت کشور
 فرزند شهنشاه ابوالمظفر
 در ملک باقی چو عقل ددر
 بر تارک دولت ز عدلت افسر
 حلم تو بدریای عفو لنگر
 زیرا که شدست از سخاتوانگر
 چون روی ولی تو گشت احمر
 چون روی عدوی تو گشت اصفر
 کافر ز سنان تو برده کینفر
 دریا ببر کف تو چو فرغر
 برده بسرو دیده روی دفتر
 گردون شود از افتخار منبر
 با خنجر تو کرده اند همبر
 آنجا برسد با قضا برابر
 مانند کان گشت پر ز گوهر
 رویش همه شد سر بسر مجدر
 مرغاب تو تیرهای با پر
 با باد همه همعنان و همبر
 بنشین بمراد و پنخواه ساغر
 بگذار جهان وز جهان بگذر

میعون و هایونت عید نازی	عید رمضان و سنت پیمبر
مقبول کناد از توخیر و طاعت	روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقای دوات	نا هست همیشه فلک مدور

﴿ هم در ستایش آن شهریار ﴾

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور	بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا از تابش خورشید بست کله نور	زمین ز نورش پوشید جامه اصغر
شب از ستاره برافکنده بدشمامه سیم	فرو فکند جلاجل خور از نسیم بزر
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب	چو روم و زنگ در آویخته بیکدیگر
ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم	سپاه زنگ و معکرش گشت زیرو زبر
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود	هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز	شب از نهیبش بدرید قیر گون جادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد	چو ماه مشکین خال چو سرو سیمین بر
ز روی خوب برافروخته دولاله سرخ	پدید کرده بییجا به در دو عتد در
سلام کرد و مرا گفت کاین نستان چیست	مگر نداری ازین هژده بزرگ خبر
که قطب مات محمود سیف دوات و دین	نهاد روی سوی هند با هزار نامر
چو این خبر ز دلادم خویش بشنیدم	ز جای خویش بچستم نهاده روی بدر
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا	بجست زیر من آن باد پای گه پیکر
ز جای خویش برآمد بسان باد وزان	نهاد روی سوی ره بسان مرغ پیر
بدین صفات همه راه رفت نعره زان	بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چو من بدیدم فرخنده در گه شاهی	بدان کمال برافراخته نکیوان سر
شدم پباده و برخاک بر نهادم روی	بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم رو بان زمین بر راه دراز	بروی تا بر شاه خسرو صندر

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر
 تبارك الله گفتم بدین پدید آمد
 خدا یگان جهان پادشاه گیتی دار
 بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
 نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
 صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر
 برزمگاه کمان و سپر بگاہ جسدال
 بعمر خویش نغمتی شبی سکندر اگر
 بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
 چگونه گیرد آرام خات ترکستان
 بچنگ یشک پیوشد به پنججه و بنقود
 نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد
 سفر کند ز تن حسدانش جان و روان
 چو تیغ شاه مجسرد شود بگاہ و غا
 زبان نبودی از مرگ خلق عالمرا
 شهنشها ملکا خسروا خداوندا
 اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو
 بعالم اندر هر فتح را بدستوری
 ز بیم تیغش بر خویشان کند نوحه
 اگر نه همت تو داری گرفته حصار
 خدای باری شب را و روز روشن را

چو آفتاب و چو زهره زهره و روشن تر
 کمال قدرت دادار ایزد داور
 که رای او بسر ملک بر نهاد افسر
 چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
 هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
 هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمهر
 خلاف خشت عدو مال او دهان قدر
 خروش کوشش دارد دو گوش گردون کر
 بدست خسرو ناگه بگرید ابر و قمر
 بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
 چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
 ز بانگ یوزش در بیشه شیر شرزۀ نر
 هنوز رایت منصور او مقیم اطرا
 چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
 ز وهم و هیبت او دروغ بدرزد سر
 اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
 بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
 زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور
 اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
 هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
 بر آسمان شودی نامت از سر منبر
 شها زخشم و زمهر تو آفرید سگر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست
 بهر و خشم تو شاها همی کنند نسبت
 بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
 که گر ز مهر و زخامت بدی نعیم و جہیم
 اگر نه کف تو در بزم زر پراکندی
 اگر کفت را گویم شها که چون دریاست
 درست باشد قول رهی بدانکه کفت
 بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد
 یکی بلرزد بر خویشان زهیت آن
 اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
 مباد شاها هرگز سپاه بی تو از آنک
 ایا ز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه
 بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد
 خجسته بودت و میمون شدن بحضرت شاه
 پیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا
 همیشه تا بود این آفتاب تابنده
 گهی بیار و بناب و گهی بگیر و بده
 بتاب همچون ماه و بیار همچون ابر
 بدار ملک و رها کن ز بندگانت گناه

یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور
 بگاہ مهر بهشت و بگاہ خشم سقر
 من این نگویم هرگز نه این کنم باور
 نشان ندادی کس در جهان یکی کافر
 چنان فدای ما را گمان که هست مطر
 از آن که دارد دریا دو چیز نفع و ضرر
 بگاہ بخشش نفع است و گاہ کوشش ضرر
 از آن عمود گران سنگ و جمله منکر
 ولیک باز بر اندیشد او ز حلم تو بر
 ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
 حشر بتو سپه است و سپاه بی تو حشر
 و یازرادی و مردانگی بیسته کمر
 سلامت همراه و سعادتت همبر
 خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
 نثار کرد ببشت بجمله در و گهر
 گهی بتابد از باختر گه از خاور
 گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر
 بگیر ملک شہان و بده پسر چاکر
 بیار رایت قیصر به بر ز ملکش فر

۱۰۰ ز مدحی دیگر از آن پادشاه ۱۰۰

اندر دل عشاق زدست آذرت آذر
 دیدار نو خور دیده عشاق تو خاور

ای آذر تو بافته از نایه جادر
 ز لعین تو ریحان دل عشاق تو جنت

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خود رو
 اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
 سیف دول آن شاه که از رای رفیعتش
 ای شاه سخنی دست که درگاه سخاوت
 ایشاه تو خوردشیدی زیرا که چو خود شنید
 لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور
 تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
 ای چتر ترانصرت و تأیید شده یار
 در صد در چو خاقانی و در قدر چو هوتنگ
 حیران شود از وصف تو و صاف سخنگوی
 فرخنده کناد ایزد روی تو چو جوزات
 که کار نوابن زهت و ابن کشن کفار
 رخسار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ

نه طرفه چین چون تو و نه لعبت آذر
 کاندل دل حساد شهنشاہ ز خنجر
 گشتت جهان هنر و رادی انود
 لفظت در را فناند دست در و گوهر
 نور تو رسیدست بافاق سراسر
 توسان شده از هول سر گرز تو قیصر
 تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
 وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
 در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
 عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
 یار تو خداوند جهاندار کروگر
 در دست تو که خنجر و که زرین ساغر
 رخسار حسود تو شده چون گل اصغر

بیت (باز در ستایش او) ❦

شاه محمود سیف دولت و دین
 جفت بادش مرور و دولت و بخت
 شاه پیروز بخت فرخ پی
 آنکه آراستست مجلس ارو
 ملک و دولت گرفته زو رونق
 آفتاب جهانش خوانم از آنک
 رای او جسم فضل را چون جان
 بمثل پای گر نهاد بر سنگ
 پادشاهی که سهم او که صید

هر کجا باشد او بیجر و پیر
 رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
 ملک عادل فرشته سیر
 وانکه پیرانست ازو لکر
 پادشاهی بدو شده انود
 هست پر نور از آن همه کنود
 رسم او چشم عقل را چو بصیر
 سنگ گردد به پیش پایش زر
 جان ستاند ز شیر شرزہ تر

بمصاف اندرون بوقت نبرد
 بند محکم همه گشاده شود
 بر روی کو گذر کند نکنند
 قبضه تیغ او شد دست قضا
 این رود همچو فکرت اندر دل
 بگه جنگ در میان مصاف
 بیر گرد افکنست و شیر شکار
 کافران پیش او چنان باشند
 ای سنان ترا رفیق فتوح
 ای ز گرزت همیشه ترسان ترس
 آفرین گوی ماک تو شده اند
 گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر
 چون کت امسال رای غزو افتاد
 کاشکی چشم من زمین بودی
 بنده گرد در سفر بخدمت نیست
 برو ای شه که یار آست خدای
 جان به پیشت نثار کرد و سبیل
 این دلیاست کت ظفر باشد
 زود باز آی ای ماک بمراد
 بگشائی بدوستاران بر
 شاد بادی ز بخت و دوات خویش
 باش باقی تو تا جدمان باقیمت
 سر تو سبز و تاج بر سر تو

در سر سرکشان گشاد معجز
 چون ملک بر میان بیست کمر
 شرزه شیران بدان حدود گذر
 تا که پیکان او شد دست قدر
 وان بود همچو دانش اندر سر
 چون برد جمله شاه را بتگر
 شیر مرد او ز نیست و بیر شکر
 که نی و چوب خشک بر آذر
 وی حسام ترا ظفر رهبر
 وی ز شمشیر تو حذر بجزر
 بگه جمله در مصاف اندر
 سپر و تیغ و ناچرخ و خنجر
 بسعادت شدی بسوی سفر
 تا بر آن داشتی مقام و مهر
 نیست پرداخت از دعا بجزر
 در همه کارت اوست یاریگر
 یله گاووان فربه و منکر
 بر عدوی خدای و پیغمبر
 با دل شاد و نصرت بی سر
 چون بیائی باهو و شادی در
 ای بتو شاد دوستان یکسر
 از جوانی و ممالکت برخوردار
 دشمنت را بریده سر ز تیر

﴿ هم در تحمید سلطان محمود ﴾

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
 بتی که هست رخ زلف او برنگ و بیوی
 دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی
 ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
 دلم شد و تن ازو نا جدا شدم من ازو
 دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
 امیر غازی محمود کس دو چیز سزاست
 شهی که بینی دو دست جود او باشد^۱
 شهی که هست دل و دست او بگناه سخا
 برد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
 معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان
 قضا مساعد او و قدر مسخر او
 همی گشاید کشور همی ستاند ملک
 همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
 خدایگانا همواره قدر و همت تست
 زهیت تو بر انداختند بیر و هژر
 ز بهر مجلس ای شاه ابر و باد آمد
 نثار مجلس آورد ابر و باد روان
 درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بیاغ
 نشاط کن ملکا باده مروق نوش
 همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد
 همیشه باد شها نیکخواه و بدخواهت

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
 یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
 یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
 یکی ز رنج غمی و یکی ز صبر فقیر
 یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
 یکی هایون تاج و یکی خجسته سریر
 یکی چو بحر طویل و یکی چو بشرقه بر
 یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر^۲
 یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دیر
 یکی چه نیک معین و یکی چه نیک مشیر
 یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر
 یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
 یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشر
 یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
 یکی زبیشه نشست و یکی زدشت مسیر
 یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر فحیر
 یکی ز دریا درو و یکی ز کوه عبیر
 یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
 یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر
 یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر
 یکی بزرم نشاط و یکی برنج زحیر

یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم
همیشه باد سر و دیده بد اندیشت

❖ (مدح امیر ابونصر پارسی ۱) ❖

هست از یلان و را دان امروز یادگار
بحریست از سروت و کوهیست از وقار
فتنل از نصیب خافش بشکفت چون بهار
میدان بگاہ رزم نبیند چنو سوار
لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
از مهر و کین او دو نمونست نور و نار
بر دوستان بتافت بچود آفتاب وار
تا در کنار جوی بیابد همی چنار
بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

بونصر پارسی سر احرار روزگار
آیست از لطافت و بادیت از صفا
همت بروی و رایش بفراخت چون قمر
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخن
عنفش همی بر آب روان افکنند گره
از خشم و عنف او دونسانست روز و شب
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان بهاد
تا در میان باغ بخندد همی سمن
خندیده باد نزهت او را لب طرب
چون اوج چرخ دولت عالیش هر وار

❖ (مدح علاءالدوله مسعود شاه) ❖

که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین سعادت ساقی نبید لعل پیاد
علاء، دولت مسعود شاه دولتیاد
ذائقی که جهان را به تیغ داد قرار
بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بخندد از طرب مهر او همی دینار
گذشته را بتیغ از اوج گنبد دوار

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
بدین بشارت مطرب نوای نغمه بزن
که باز کسوت بفروزی از جهاد و غزا
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
بیوی مهرش زاید همی ز آتش مگل
بنازد از شرف نام او همی دنیا
نهاد روی بهندوستان بدینیت غزو

بعون اسلام افراخته هزار علم
 کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
 مبارزان همه بر بارها فکنده عنان
 ز حربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین
 هوا ز رایت منصور او گلاب سرشک
 برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن
 صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه
 مبارزانش چو شیران دست شسته بخون
 بتاختند بهر گوشه چو پویان باد
 فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته
 فلک بجنبید از هول و سهم گیرا گیر
 سوار تعبیه پیشمار لشکر دین
 چو ابر و باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت
 ز باد تیغ چو دریا بخواست آتش رزم
 سپه باشکر برهنگ بود مامون زد
 چو بندیان دگر پالنگ در گردن
 بهند شاه قنوج بود دارالملک
 حدیث و قصه آنحال نیست پوشیده
 خزانه‌ها را درهند باز گشت بدوست
 سپاه و نعمت و پیل و سایح ماهرا
 ستیزه طبعی غفرت فعل و جادو کیش
 شهاب سطوت و دریانویب و بادشکوه
 به پیل غره و از کس زیافته مالس

بگردد هر علم آشفته لشکری جراد
 گشاده چتر هایونش آسمان کردار
 مجزان همه بر کوهها کشیده مهار
 ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار
 زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
 برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
 سرشک تیغش سیاهی گشاده از هر غار
 بحمله هر یک چون ازدهای عمر اوبار
 بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار
 نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار
 زمین بلرزید از ترس و بیم دادادار
 کشیده صف‌ها همچون زبانه‌های شرار
 ز هر سوئی سپه ترک و لشکر حرار
 ز بوم هند برآمد چو دود گرد و غبار
 که بود ماهی مخدول را سپه سالار
 بداشت او را در بازگاد حاجب بار
 که کافر می‌هده بر قطب او گزنت مدار
 که کعبه شمنان بود و فبلسه کفار
 چو باز گشت همه رودها بدریا بار
 که بود والی آن عامی دگر پندار
 پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
 زمانه بسطت و گردوز توان و کوه یسار
 زمال مست و به تنبیه ناشده بیدار

بقلمه که ازو باد کم رود بیرون
 پناه کرده و نابوده هیچوقت او را
 ز دور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت
 بجست بیفش و از بیم جان چنان پنداشت
 نه بازدید همی تند شیخ ز ژرف دره
 نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب
 بگوشش آمد آواز رعد و نهی صوره
 نیافت دست و نشایست بودنش ناکام
 نهیب شاه برو حافه کرد گرد جهان
 شتافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف
 ولی نه بستش صورت که یکزمان بدهد
 عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخرد
 بهامالی چو دگر اعمالانت شده راضی
 زهی بجاه تو دولت بمنح بسنه کور
 تو دستبردی در بوم هند بتمودی
 ز معجزات تو یک نکنه یاد خواهم کرد
 چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر
 فرو زدند یککایک بعید گاه بلا
 سر سران ز شغب گشت چون سر مغلوج
 ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد
 بسطح خوف و رجا بر بگرد مرگ غرو
 ز حلق جنگ^۱ بجای نفس بخت آتش
 عدم ز حرص همی جست با وجود قربن

به بیشه که درو دیو بد برد هنجار
 ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
 فرار کرد و نیارست جست راه فرار
 که هست ازمن بیچانش بر میان ز نادر
 نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار
 نیافت یک پی راه و ندید یک کن یار
 به چشمش آمد شکل درخت صورت ماه
 نداشت پای و بپایست رفتنش ناچار
 که ره نبودش پیش و پس و بزمین و یسار
 دو دست کرده بکس بنده سان و چاکر و
 بجانش خنجر ز نهار خوار تو ز نهار
 نو این تجارت نیکو تجارتی انگار
 به بندگی چو دگر بندگانت کرد اقرا
 زهی برای تو همت ز نخر کرده شعا
 که گشت عمده امانال و مایه اشعا
 قیاس کیرد دانش بانندک از بسیا
 جو گشت تمام دایران طعام زهره ام
 بساط خاک بروین ردای روز بنما
 دل یلان ز فرع ماند چون دل بیمه
 به آب تیغ بر افروخت آتش پیکه
 قضا بدور فرو راند قطع را پرگ
 ز ملک درع^۲ بجای مژه بر آمد خ
 اجل بطمع^۳ همی کرد با امل دید

ز جوش جمله جهان شد چو بحر طوفان و ج
 چو ابر و برق ز هر جانب مصاف بخاست
 تو جمله کردی و آهخته گرز مسعودی
 بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
 نبوده طعن ترا حامل آتین باره
 قضا چو شکل نهب تو دید روی بتافت
 چه دید دید سواری نهاده جان بر کف
 ز صحن صحرا که سارها پدید آمد
 بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح
 چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی
 تمام شد بسم سرکبان آهوسم
 حسام برق نف ابر پیچکر نو ز خون
 بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت
 بهر زها در دلپای زاجران همه تخم
 شکسته شد بیک آسیب تو هزاره صاف
 ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
 قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ
 ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین
 فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست
 چنانکه جستی از سخت و داشتی در دل
 بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود
 چو عاجزست ز آثار و معجزت خاطر
 جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید

ز برق تیغ فلک^۱ هم چو ابر صاعقه بار
 ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار
 بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
 به پیش رخس تو^۲ ناران نهنگ جان او بار
 نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
 سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
 چه گفت گفت پیاده ست چرخ باوسوار
 ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
 ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار
 بسی دولت و توفیق ایزد^۳ دادار
 زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
 بچپ و راست فرو راند جویها هموار
 ز استخوان سمنستان شد و ز خون گلزار
 بنشاخها بر سرهای بت پرستان یار
 گساده شد بیک آشوب تو هزار حصار
 ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار
 چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
 ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
 مدار گنبد دوار^۴ و کوکب سیار
 بر آمدت همه مقصود دور است شد همه کار
 بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
 چو قاصرست ز کردار نادرست گفتار
 « چنین نماید شه شیر خسروان آثار »

ز ملك بادی ای فخر ملك برخوردار
 توحق ساغر با دوستان خود بگذار
 جو چرخ دولت یار و چو ابر نعمت بار
 به باغ عشرت همواره تخم نزهت کار
 که مالک الارضینی و وارث الامهار
 به نام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

ز بخت بادی ای اصل بخت نامروا
 چو حق خنجر بر دشمنان گذا ده شد
 چو سرو یاران یال و چو هرتابان کرد
 ز شاخ دولت پیوسته یار نصرت چنین
 تو بود خواهی تا حشر پادشاه زهین
 نشاط جوی و زانصاف و راستی شب و روز

❦ (مدح پادشاه ۲) ❦

ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
 با آتش سر خنجر ز شرک دود دمار
 با بر دولت کرده خزان عصر بهار
 ز شیر شاه آبی کرده پیشه ها هموار
 نهاده و ایله با در دل کسار
 بگرد رخسار هوا را نهاله کرده خبار
 بندهت تو میان بنده وار چاکر وار
 بجان تن ناهید حاسد ترا ز نهار
 ز دست است سخارا مال و دستگذار
 که بود کرده چونیل و سیاه کرده چوقار
 بدان تنابر صحرا نوید کوه گذار
 بزخم لنگ سبک بر کند ز بیخ حصار
 نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار
 که زه سپهر و سناره دخان نمود و شرار
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار

خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین
 سپه بغزو فرو برده و بر آورده
 بیاد سرکپ کرده بودا شرک خزان
 به شیر رایت همواره پیشه کرده هوا
 نهاده و ایله سخت به نام زهین
 بعد تیغ زمین را بساط کرده خزان
 خدایگانا آن خسروی که کردون بست
 بطوع طبع کند ناصح ترا یار سپه
 ز رای تست خرد را دلیل و یار یگر
 به سر ز روی نهادی و روی روز بگرد
 ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
 حصار شکل زمینی که چون بر انگیزیش
 نه باز داردش از گشین آتشین میدان
 ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر یازی خشت
 کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو
 کدام امیر شناسی که ته زهیت تو
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت
 چو رزم را ستد و داد نام نیک بدان
 ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا
 بساروان را پر مایه سود باشد نیک
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 بجمله رخس برون رانده رستم دستان
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد
 ز بند شست تو اندر کشاد خون بچهد
 جهان نگر ما کا تا چگونه شعبده کرد
 بکار که ملک خاور بسار آراسی
 هوای گریان نولو فشاند بر گوهر
 شد از نشاط جمال بسار طاعت تو
 ز بانگ مرکب رعد و ز تاب خنجر برق
 بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون
 چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر
 نبود باید می خواره را که از لاله
 بناز ناز می بوسنات بخمد گل

بوقت حله و هنگام رزم و ساعت کار
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
 گرفت آرزوی خویشتن بمهر کنار
 کند تافته شد بر میان او ز ناز
 شکوه باشدش از سرزه شیرو افی و مار
 که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار
 دو صف کشیده رود چون دورشته ز ناز
 خروش خرد ز پیش و پس و یمن و یسار
 یکی ز بردلی انجا زیان کند بسیار
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
 بنو الفقار زده چنگ حیدر سکرار
 که از قیامت و از دیده فکرت و دیدار
 مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوار
 باعتدال شب و روز را نهاد قرار
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار
 صبای پویان شنگرف ریخت بر کسار
 شکوفه هارا از خواب چشمها بیدار
 ستاره کرد هوارا سیاه و دریا بار
 ز ساخ بابل بکشاد سن موسیقار
 چو مست گشت کران باده خورد بر ناهار
 که هیچ اعطاء نکرد زمی همی هشیار
 بنوحه نوحه همی آسمان بگیرد زار

ز ملك بادی ای فخر ملك پر خوردار
 توحق ساغر با دوستان خود بگذار
 چو چرخ دولت بار و چو ابر نعمت بار
 بیخ عسرت همواره تخم زهت کار
 که مالک الارضین و وارث الاعمار
 بهام دولت و دین هر دو پاسبان بکار

ز بلخ بادی ای اصل بلخ کامروا
 چو حق خنجر بر دشمنان گذاشته
 چو سرو یاران یال و چو هرتابان گرد
 ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
 تو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین
 نشاند جوی و زانصاف و راستی شب و روز

تذکره مدح پادشاه ۳

ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
 با آتش سر خنجر ز شرک دود دمار
 با بر دولت کرده زان عصر بهار
 ز شیر آرد ز بی کرده پیشه با هموار
 نه ساد و امانت در دل کسار
 بگرد زمین هموارا مهاله کرده نهار
 بندت تو میان بنامه و چاکر وار
 بجان و تن نهد تمامه ترا ز نهار
 ز دست است سینه را مال و دستگزار
 کبیر کرده بونیل و سیاه کرده چوقار
 بدان نایب صحرا نبود استیوه گذار
 بزخم لک سبک بر کند ز بیخ حصار
 تا راه بگیردش از رفتن آهنین دیوار
 که زه سپهره سارده بخان نمود و شرار
 که نه بت و زلف اورد تاخ پاس تو بار

خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین
 سپه بنزو فرو برده و بر آورده
 بیاد مرکب کرده بهار شرک خران
 به شیر رایت همواره پیشه کرده هوا
 فککنده زایله سعادت بر تمام زمین
 بحد نیغ زمین را بساط کرده بخران
 خدایگانا آن خسروی که گردون بست
 بطوع طبع کند ناصح برا یار یار
 ز رای است خرد را دابل و یاریگر
 بنز و روی نهادی و روی روز بگرد
 ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
 حصار شکل زمینی که چون برا نگیزیش
 نه باز داردش از گشمن آتشین میدان
 ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
ز پشت پیل تو بر مغز شیر یازی خشت
کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو
کدام امیر شنایی که نه ز هیبت تو
عسوی تو که گرفتار کینه تو شود
چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت
چو رزم را سند و داد نام نیک بدان
ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا
بسا روان را پر مایه سود باشد نیک
نبرده گردان بینند چو ت ترا بینند
بجمله رخس برون رانده رسم دستان
بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد
ز بند شست تو اندر کشاد خون بچهد
جهان نگر ماکا تا چگونه شعبده کرد
بکار که ملک خاور بهار آراسی
هوای گریان لوو فشاند بر گوهر
شد از نشاط جمال بسار طامت تو
زبانگ مرکب رعد و زتاب خنجر برق
بساده ابر بگسترد فرش بو قلمون
چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر
نبود باید می خواره را که از لاله
بناز ناز همی بوستان بخمد گل

بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
گرفت آرزوی خویشان همسر کنار
کند تافته شد پر میان او ز ناز
شکوه باشدش از شرزه شیرو افعی و مار
که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار
دوصف کشیده رود چون دورشته ز ناز
خروش خرد ز پیش و پس و یمن و یسار
یکی ز بردلی انجا زیان کند بسیار
چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
بنو الفقار زده چنگ حیدر کرار
که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوار
باعتدال شب و روز را نهاد قرار
بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار
صبای بویان تنگرف ریخت بر کسار
شکوفه هارا از خواب چشمها بیدار
ستاره کرد هوارا سیاه و دریا بار
ز ساخ بابل بکشاد سرت موسیقار
چو مست گشت کربان باده خورد بر ناها
که هیچ لحظه نکردد زمی همی هشیار
بنوحه نوحه همی آسمان بگرید زار

نپید خواه و جهان را بکام دل بگذار
 بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
 جوان و پیر کند دور آفتاب دو بار
 بحل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
 گل و می طربت را مباد رنج خار
 ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

نشاط جوی و فلک را بکار خود یله کن
 همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
 زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال
 ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
 سرودل فرحت را مباد رنج و ملال
 بفخر و محبت و شکر و مدح مستظهر

❀ (هم در تنای او) ❀

شهباز کریم حق گستر
 کش زمانه ست بنده و چاکر
 آن فلک منظر ملک بخت
 بر فلک برد پایه منبر
 بر زمین ریخت مایه گوثر
 خیل بختش ز چرخ هفت اختر
 داعی جود او بهجر و بیر
 زبید اکیل آسمان افسر
 عقد گردون سزا بود زیور
 بسنه دارد فاک چو کوه کمر
 کند بامد درخش را خنجر
 همچو لاله است چهره گوهر
 چون زدیست باز کونه زرد
 زبیدش صبح و مهر تیغ و سپر
 بر ندادش عاصف و صرصر

پادشاه بزرگ دین پرور
 خسرو کامگار مسعودست
 شاه شاهان آلاء دولت و دین
 تاجداری که رفعت نامش
 کامگاری که بسطت دستش
 صحن ملکش بدهر هفت اقلام
 داعی امن او بشرق و مغرب
 تارک رتبت بانندش را
 گردن همت بزرگش را
 بر در امر او بروز و شب
 در صف کین او ز چپ و راست
 در بر که ز حرص افسراو
 در دل کان ز بیم بختش او
 چون برانگیخت عزم نافذ او
 چون فروداشت عزم ثابت او

عدل او بانگ زد چنان بر ظلم
 بر او بار لطف چندان کرد
 داد پر پر امیدواران را
 برد خوش خوش ضعیف حالانرا
 جمله کرد سطوتش چونانک
 در سر و در شکم ز شور و بلا
 ای جهان از کمال تو پیدا
 مملکت را مناقب تو مثل
 از پی سازهای تاج ترا
 وز پی دودههای بزم ترا
 بر لب نیکخواه دولت تو
 در کف بدسگال دولت تو
 گر نباشد بطبع همت تو
 گر بگردد ز حال فکرت تو
 تو ولی گوئی و بهیج مهم
 جزم فرمانی و بهیج مثال
 همه شادی شمی نهاد کزو
 چون تف کارزار برزد جوش
 چهره را خاک بیدخت گونه پوست
 تیره دیدند رنگهای امید
 کردها کرده چشم گیتی کور
 تیغ چون مورد گشت چون لاله
 سینه چون کوره تفته در جوشن
 بر بساط بسیط خوف و رجا

که ز گوگرد باز جست آذر
 که بر آذر شکوفه گشت شرر
 ساقی جود او شراب بطور
 ساقی داد او خمار ز سر
 فتنه را شد مصاف زیر و زبر
 آب و خون شد ذره اول مغز و جگر
 وی فلک در خصال تو مضمحل
 مفخرت را مکارم تو سمر
 قطره در میشود ببحر اندر
 سر بگردون همی کشد عرعر
 آب حیوان شود می ساغر
 بوی نطف سیه دهد عنبر
 چنگ بگذارد از عرض جوهر
 چرخ بگساید از فلک چنبر
 لعظ تدبیر تو نبود مگر
 سر فرمان تو نبوده اگر
 شد شکفته بهار دولت و فر
 فرص خورشید شد چو خاکستر
 دیده را حار زاد نور بصر
 نیز دیدند چنگهای خطر
 کوسها کرده گوش گردون کر
 روی چون لاله شد چو نیلوفر
 مفر چون گفته غنچه در مفر
 بر کشیده قضا حذر محشر

در طریق مضیق همسر فنا
 در مصاف و مجال هر سردار
 آتش و آب و باد و خاک شده
 چون سرسنگ پشت و روی امل
 خارپشتی شده ز نپزه و تیر
 آن زمان لا اله الا الله
 موی بشکافی بطعن و بضرب
 نور شد حربه تو از بس خون
 بازوی عون تو گرفته فتنا
 درخوی و خون شده زردان و کمت
 وان همه صاعقه بیک ذره
 ملك جویان سهم کام روا
 همه از هول گرز مسعودی
 یکی افتاده در میانه شود
 این رها کرده همچو ماران پوست
 يك جهان را بیازوی معروف
 باز گشتی بقطب شاهی شاد
 نارك ارج را بداد دامن
 در پاشید بخت ملک جوابو
 هر سوائ زان طایر بهر ساعت
 آفرینش مراح کرد بدل
 کسب اراقبال ان عبرت
 شب مازن نهه دگانه
 داس روز آ...

ببر فکسیده بلا نفر به نفر
 در شتاب و درنگ هر صفدر
 ابرش و خنک و بود و جم ز بود
 گشته پنهان ز بیم تیغ و تیر
 اجل جان شکار عمر شکر
 وهم یارست کرده بر تو گذر
 کوه برداشتی بکر و بفر
 که زدش بر برخس و پهلوی
 خنجر فتح تو کشیده قدر
 باره نصرت و عنان و ظفر
 درد دل باس او نکرده اثر
 دهر گیران گردد نام آور
 بر سر اکنده چون رنان معجز
 دیکری خسته بر کرانه شر
 وان بر آورده همچو و رانی پر
 بر کفش بجماله منکر
 عون اردان و ... چرخ زگر
 ناله نغمه را با زبور
 زرد آینه نیم سهد جو خود
 بر آواز جبرائیل خبر
 داد از ای هرده در جهان بگور
 ...
 ...
 ...

بهر آسکده که در گبنی است
 شد سبه روی صورت مان
 شاد باس ای مارک را مزدوم
 ملک در تابه آن مراند بیادت
 نه عجب گر زفر دولت تو
 حرکت گیرد و بصر بابد
 داند ابرد که زود خواهی دید
 هفت کشور گرفته و بسزا
 تو در آن همه چونه و خورشید
 گیت احوال تو فلک پدای
 تا ابد خسروی تو خواهی کرد
 دا - کاحال حوس - و ام گیت
 در دهان هیچ گویش نسندست
 سا انا بوده ام چنانکه بود
 که بزاری نسندم گران
 که بسختی کس داده الان
 گهی آن کرد بر دم بهار
 خاطر م گاهی ارعنا آن دید
 چه حکایت کنم که می بودم
 غرقه روی و رنج راحت و خنک
 برسو کوه های بی فریاد
 شعر من باده شد بهر محفل
 عنو سلطان نامدار رضی
 التفات عنایتش برداشت

راست خون یخ فسرده شد اخگر
 شد نگون فرق لعبت آذر
 درزی ای زمانه را داور
 که هم بدوش ارفاک برتر
 جان پذیرد همی نبات و حجر
 بنجۀ سرو و دانه عبهر
 باخترزان خویش چون خاور
 بنده را سپرده هر کشور
 کرده و ساخته سیر و ممر
 کرد احکام تو ستاره شمر
 از چنین ملک خسروا برخوردار
 نك دائم که آبدت باور
 آنچه دبدست حشم من زعبور
 بجه شبر خواره بی مادر
 حایرهای ر سح مظاهر
 بدنه های گرانتر از لنگر
 که کند زخم زخمه بر مزمر
 که به تف عود بیند از بجر
 ز آس و خاك بالش و بستر
 تشنه کور و چشم انده نر
 شد جوانی من هبا و هدر
 ذکر من تازه شد بهر محضر
 بر شب من فکند نور قمر
 بار رنج از تن من مضطر

اصطناع رعایتش دریافت
 داد نان پاره که هست کفاف
 سوی مولد کشید هوش مرا
 چون بهندوستان شدم ساکن
 بنده بونصر برگماشت مرا
 نایبی نیدستم چنانکه مرا
 مردکی چند هست بس آبره
 گاه طبعی زخم بزیر گلیم
 گاه جهم همچو رنگ بر کسار
 اینهمه هست و شغلهای عمل
 حشمت عالی مسلائی تو
 کبک و شاهین همی بردهمال
 سرکشانرا که جاست آن یارا
 گردانرا که است زهره آنک
 گر ز مدح تو حال و جاه مرا
 در وجیهی شوم ز خدمت تو
 من شنیدم که میر ماضی را
 بس شگفتی نباشد ار باشد
 تارساند بچشن هر نعلی
 سازد از طبع درجهای ثنا
 لیکن از اس که دیدت تعبدها
 ترسد از عاقبت که دانست
 دشمنان دارد و عجب نبود

روزگار مرا به حسن نظر
 مرا با عشیرتی بیمر
 بویۀ دختر و هوای پسر
 بر ضیاع عقار پسر پدر
 بعمل همچو نایبان دگر
 سازی و آلتی بود درخور
 اسبکی چند هست بس لاغر
 گاه تیغی کشم بزیر سپر
 گاه خرم همچو مار در کردر
 سخت بانظم و رونق است اندر
 درجهان خود همی کشد لشکر
 شیر و آهو همی رود همبر
 که بر آرند بر خلاف توسر
 پای عصیان برون نهند از د
 مستزادی بود تعجب مشر
 راست باشد ز مقتضای هنر
 بنده بود والی لوسگر
 مادحت قهرمان چالندر
 نقش کرده ز مدح یک دفتر
 قیمتی تر ز درجهای دور
 گام نهد همی مگر بچندر
 عادت عرف گنبد اخضر
 دشمن آمد تمام را ابتر

باز چون نیک تر در اندیشد
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو
تا هیولی است اصل هر عنصر
اصل ملک تو باد ثابت فرع
امرهای زمانه وصف ترا
بزمهایی سپهر نعت ترا
نهراسد ز هیچ نوع ضرر
آفریدست خالق اسکبر
تا بود عنصر اصل هر پیکر
فرع اصل تو باد نافع بر
مهر همراه و مشتری همبر
ماه ساقی و زهره خنیاگر

﴿ ستایش ظهیرالدوله ابراهیم ﴾

ز عز و مملکت و بخت باد برخوردار
ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت
زمین توان و هوا صفوت و اثیر نهیب
زرای طبع و کف راد و پهن عالی او
تبارک الله از آن ایر آفتاب فروغ
چو ماه و مهر کند عدل را فراز و نشیب
بعفوش از تنف آتش همی بروید گل
ز هیچ گردون چونرای او نتافت نجوم
ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند
جهان پناها شاهان جهان شاهی را
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران
اگر نه آتش باست برزم گشتی تیز
بکارزار دگر کرده نهاد جهان
بجد و خنجر نعل تکاوران کردی
جهان گشادی پیمرزگر ز سندان کوب
سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار
نصیر دولت و دین پادشاه گیتی دار
ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آتار
جهان مکانت و دریا نوال و کوه و قار
قلک زمین شد و دریا سراب و ابرغبار
که برفروزد ازو بخت آسمان کردار
ز فروزیب دهد ملک را شعار و دثار
به خشمش از گل نازه همی بروید خار
ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار
که در جبهت این ثابتست و آن سیار
نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار
نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار
کجا ز گوهر ملک آمدی پدید عیار
مگر که قسمت او بوده بود تا هموار
زمین هامون دریا و کوه آخته غار
ملوک کشتی بی حد بتیغ خاره گذار

زگرد رخس تو چون چرخ تیره بید زدی
 بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را
 از آنکه نیک همانند نسبتی دارند
 شراب عدل تو گریست کرد عالم را
 محیط گیتی گشته ست همت تو ار آنک
 چو روی و پشت عدوی تو زرد و بجز وحشت
 مگر مخالف و بدخواه مالک و دولت تست
 از آن حباب چوسر بر کند شود ناچیز
 نماید در همه روی زمین خداوندی
 بزرگوار خدایا چو قرب ده مالست
 رخم ز ناخن خسته برم زدست کبود
 زبس که تف بلاچب و راست بر من زد
 بدین تغیر هایل بنعمت عالی
 چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ
 تم هزبری دارد شکسته اندر چنگ
 چو کلك و نیزه اگر راست نیستم دل و تن
 چرا زد دولت عالی تو به پیچم روی
 نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بن سپرد و زهن بستند فرعونان
 بحضرت آمدن انصاف خواه و داد طلب
 نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود
 مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
 همی ندانم خود را گناهی و مجرمی

زآب خنجر ملک تو نصرت آرد بار
 بکیش مانوی آن مدعی چهره نگار
 بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار
 نهیب تو برد از سر زمانه خسار
 همی نماید گیتیش نقطه برگار
 ز زخم سطوت جود تو چهره دینار
 زآب و آتش خیل حباب و فوج شرار
 وز آن شرار چوسر برزند بمیرد زار
 که او به بندگی تو نمیکنند اقرار
 که می بکاهد جان من از غم و تیمار
 دلم ز آتش سوزان تم چو موی نزار
 زهن بجست چو سیاب بیقرار قرار
 که دلم عیشم زهرست و رنگ روزم تار
 چنان پیچم کاندر زمین نیچید مار
 دلم عقابی دارد گرفته در منقار
 چو کلك و نیزه مرا هست بر میان زار
 که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار
 بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار
 شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار
 خبر ندانتم از حکم ایزد دادار
 نه جست باید روزی ز کف تو ناچار
 دلم برد که بقصد بیساردم هلچار
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد اي شاه خصم ناقص من
 ز شال پيدا آرند ديپه رومي
 ز پارگين بشناسند بحر در آگين
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشير
 در آن هزمت تیری گشاد در دیده
 خدای داند و هر کو خداي را بدروغ
 که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه
 هزار ديوان سازم ز نظم و در هر يك
 مشاطه وار عروسان بردگی ضمير
 بصيقل صفت و مدح نيك بزدايم
 باختران خرد بخت را کنم گردون
 چو عندليب سرايم سرای مدحت تو
 یکی بر حمت بر جان و بر تنم بخشاي
 نگاه کن که به نیرنگها چو شعبدها
 نه من کفایت عرضه همیکنم به سخن
 تکافی نشود در مثل بحلم جبال
 چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم
 گزیده تر ز همه دولتست دولت تو
 بیایه ز محلت نمیرسد گردون
 اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا
 همیشه تا ز برگوی بی مدار سپهر
 خدایگانا چون آفتاب ملک افرورز
 نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن

که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
 ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
 ز تار میغ بداندند ابر گوهر بار
 بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
 مرا بخت چو من داشتم گشادش خوار
 گواه خواند باشد ز جمله کفار
 چو بندگات دگر تیز گرددم بازار
 هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
 به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
 ز تیغ آتش و آئینه هنر زنگار
 بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
 چرا بیندم چون باز بسته بر کسار
 که من نه درخور بندم شها نه اهل حصار
 بمدحت تو بر آدم ز جان و دل هر بار
 توان ستود فلک را بر تبت و مقدار
 تفدري نبود در سمر بچود بحار
 که آفتاب منیرست و آسمان دوار
 گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
 پدید باشد کا آخر کجا رسد گفتار
 مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار
 نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار
 زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
 نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

﴿ وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود ﴾

روز وداع از در اندر آمد دلبر
 آب نمانده در آندو رنگین سوسن
 عیبر چشمش گرفته سرخی لاله
 برگش از زخم دست کاشته خیری
 کرده زمین را ز رنگ روی منقش
 گفت سرا ای شکسته عهد شب و روز
 تا کی باشد ترا وساوس همراه
 ملکات جوئی همی مگر چو سلیمان
 رفتی تو در نشاط باشی آنجا
 دلبر مه روی بیمارست بقرین
 هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد
 گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
 ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی
 شرطی کردم که تا بر تو نیام
 حرمت روی ترا نجویم لاله
 می بینوشم ز رودساران نغمه *
 منتظر وصالت تو خواهم بود
 رود خمر کن مرا نکارا زنهار
 همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
 گدتم ازو باز سوخته چو عطارد
 چشم چون ابر و دامنم چو شمر شد
 گشت باخن چو پرهنش سرا روی
 لب زتف عشق خشک و دیده زخون تر
 تاب نمانده در آندو مشکین چنبر
 لاله رویش گرفته زردی عیبر
 برمهش از آب چشم خاسته اختر
 کرده هوارا ببوی زلف ممطر
 در سفری و نهاده دل بسفر بر
 تا کی باشد ترا کواکب همبر
 گیتی گردی همی مگر چو سکندر
 ماندم من در غم تو باشم ایدر
 زود نهی دل بماه روئی دیگر
 نیز ترا یاد ناید از من غمخور
 دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
 وی نه برنده گذارده چو تو آذر
 بوسی ندیم بر آن عقیق چو شکر
 حشمت زلف ترا نبویم عنبر
 می نستانم ز میکاران ساغر
 آری الانتظار مون الاحمر
 تا بچه پیش آمد ابن فراقی ستمگر
 هردو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
 او بشد از پیش من چو مهر منور
 رویم چون زرو دل چو بوتاه زرگر
 شد ز طپانچه مرا چو معجز او بر

مانده و رسته ازین دودیده چونجوی
 رفتم از پیش او و پیش گرفتم
 راهی چون پشته پشته سنگ و در آنراه
 نهد اندر زمینش شیر همی چنگ
 بر کمر کوهها ز شدت سرما
 گردش گردون شده رحائی و ازوی
 از فرع راه گشته لوزان انجم
 گردون چون بوسنان پر ز شکوفه
 مهر فرورفته همچو آتش بر چرخ
 از نظر چشم خلق پنهان کرده
 روی هوا را ز شعر کحلی بسته
 ماه برآمد چو موی بند عروسان
 تیره بخاری برآمد از لب دریا
 ابری چون گرد رزم هایل و تیره
 قطره باران از آن روان شده چون تیر
 روی ز گردون نمود طلعت خورشید
 زاغ شب از باختر نهان شد چون دید
 شب را معزول کرد چشمه خورشید
 گردون از درد شب بکند و بینداخت
 آبی دیدم نهاده روی بهامون
 همچو کلاب و عرق شده مه آزار
 روشن و صافی و بیقرار تو گفتم
 خسرو محمود آنکه شاهی ازوی

آن قد بردفته چو سیمین عرعر
 راهی سخت و سیاه چون دل کافر
 سینه بازان بنعل گشته مصور
 بفرنگ اندر هواش مرغ همی پر
 مر مر چون آب گشته آب چو مرمر
 ریخته کافور سوده در که و گردد
 وز شغب شب شده گریزان صرصر
 تابان مرغ ازو چو چشم غضنفر
 مانده پراکنده و فروخته اخگر
 چشمه خورشید را سپهر مدور
 کیسوی شب را گرفته در دوران بر
 تابان اندر میان نیلی چادر
 جله پیوشیده روی گنبد اخضر
 برق درخشنده ارگانش چو خنجر
 غران چون مرکب از میانش تند
 چو نرخ یار من از حلویی معجم
 کآمد باز سبید صبح ز خاور
 رابت دینار گون کنید به محود
 از بر و ارگوش و گردتش زرد زبور
 بوده پدرش ابر و کوهسارش ماد
 بوده چو کافور سوده در مه آذر
 هست مگر ذوالفقار حیدر صفدا
 تازه شده چون پیمبری به پیمبر

(هم در تهای آن پادشاه و تهنیت فتح اکبره)

بهر ولایت از آن فتحنامه‌ای بسیار
 ز عزت مسیر جز دیده ملک کبار
 مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار
 چه کرد آنکه شاه جهان بروز شکار
 بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
 بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
 بساط کرد ز سبزه همه جبال و قمار
 کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
 فشاند ابر هوا بر تو ز لؤلؤ شهوار
 زمین بپوشید از سرخ گل شمار و دثار
 کشید چرخ مظلله ز گونه گونه بخار
 ز بس شکوفه سرپای دیده گشت اشجار
 دو تا شوند بخدمت به پیش تو هموار
 ز هو لعل شود روی لاله و گلزار
 کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
 کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
 ز جنس جنس نبات و ز گونه گون ازهار
 تو می خرام بسد مرتبت به شروار
 ملک جان و روان پیش تو کنند نثار
 چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
 بکار دار شهنشاه پیام من بکار
 خدایگان جهان خد و صغار و کبار

ایا نسیم سحر فتحنامه‌ها بردار
 ز فخر منشین جز بر سر شهان بزرگ
 بدین مهربانی اخبار خلق نشنیدست
 بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم
 مبشوانرا راه گذر بیارایند
 مبشری تو و آراسته‌ست راه ترا
 خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب
 بیاغ بابل و قمری و عندلیب از لهر
 بدین بشادت چون بگذری بهر کشور
 ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی
 بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید
 ببوستان و بیاغ از برای دیدن تو
 بیاغ بر گذری شاخها زمیوه و گل
 ازین نشاط بیالد چنار و سرو سخی
 ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون
 بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پر
 کنون زفر تو در باغها پدید آمد
 ره تو سر بر آراست او بهار گران
 بهفت کسود چون این خبر بدوئی تو
 پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم
 تو خود مشاهده حالی و بوده حاضر
 بگو که چون ملک عصر سیف دوات و دین

ذ بهر نصرت اسلام را ز دارالملک
 بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ
 جو چرخ کینه کش و چون زمانه باقوت
 رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب
 شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر
 همی خرامید اندر میان هندستان
 سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر
 بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند
 کمینه خدمت هر یک ز تنکه صد بدره
 گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین
 چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش
 حصار اگره پیدا شد از میانۀ گرد
 بحسن رتبت او نارسیده دست قضا
 سپه جو دابره پبچید گرد حصن و همی
 بکار زاد زده دست و گرم گسته نبود
 بخواب دید دگر شب امیر آن چپچال
 شده هراسان از جان و گرد بر گردش
 زدود دید یکی مرغزار خرم و سبز
 نهاده تختی زرین بر او فرشته و شی
 خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو
 بیایدت بر آن سایبان رنگین شد
 چو دید چپچال این خواب همگین در وقت

ببوم هند در آورد لشکر جرار
 خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
 جو ابر طوفان فعل و جو ابر صاعقه بار
 همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
 مسیر دیو دژ آگه بخاک برهنجار
 فراشته سر رایت بگنبد دوار
 خدای راهنمای و ملائکه انصار
 چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
 کمینه هدیه هر یک ز جامه صد خروار
 گهش مقام به پیشه گهش نزول بغار
 بگرد تیره بموشید چرخ آینه وار
 بساز کوه برو بارهای چون کپسار
 نکرده باوی غدیری زمانۀ غدار
 نمود حصن ازو همحو نقطه پرگار
 ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار
 یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
 همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار
 درو کشیده یکی سایبان بزد نگار
 دوفوج حود کمر بسته بر زمین و یسار
 که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
 وز آن فرشته بیایدت خواستن ز نهار
 گرفت لرزه و گشت از مهیب آن بیدار

یقین شد اورا کان سایبان محمودیست
 سرانیان و غلامان در فوج بسته کمر
 چو شمع روز شد از کله کبود پدید
 امیر اسکره چپپال از سر گنبد
 سرای پرده سیفی بدینو خدمت کرد
 پیام داد بعسرو که ای بزرگ مالک
 به بندگیست مقرر توام خداوندی
 اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی
 جواب داد شهینشاه سیف دولت و دین
 حصار دیدم بامر ولیک هر یک را
 همی بچشم حصنی عظیم دوشیزه
 کون که یافته ام این حصار اگره را
 ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد
 پس آنکهی بسپه گفت جنگ ببوندند
 سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک
 حصار اگره مانده مپسانه دو سپه
 بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان
 پیاده دیدم باخود و جوشن و خنجر
 بسک و تیرو به آتش همی نداشت جدا
 هزار زخم فکند و دلش نکست لال
 هر آنشی که بیند احتندی از کنگر
 هر آن سوادری کاندرد میان آتش رفت
 برون شد او چو براهیم آزر از آذر

درو نشسته شاه فریخته کردار
 سپاه اوست چو شبر و چومار گرد حصار
 زمین ز حله زر بفت سرخ کرد شعار
 فرود و بد و به پست آمد از بانند حصار
 بزد دودست و بکند از میان خود ز نار
 گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
 گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
 کم ز تنگه بیالای ابن حصار انبار
 که آمدم بغزاهن بدین بلاد و دیار
 گشاده بود بدین لشکر هدیه حدبار
 که در جهان نمدش هیچ خسرو و سالار
 ازین حصار بر آدم به بیغ تبر دمار
 مرا مراد همه عفو ابرد دادار
 من این حصار بدیرم بعون ایزد بار
 هزاران را چون لیل مینمود نهار
 برونش لشکر اسلام و در درون کفار
 چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
 همی خرید بکردار مار بر دیوار
 بدو خندش گوئی به آهنین مسمار
 هزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار
 چنان نمودی کمر چرخ کوکب سیار
 و گرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
 بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت ز کال
 گذشت روزی چند و همی نیاسودند
 شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ
 چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی
 سر آیان ملك جلسگی بجوشیدند
 به تیغ کردند از خون دشمنان هدی
 چو در حصار بجوشید تارك گبران
 همی نمود ز روی حسام خون عدو
 ز ترس چنبر گردون بایستاده زدور
 حسام بران در سر بمعدن دانش
 خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر
 تبارك الله چشم بد از کجالش دور
 گساده دست بزخم و بیسته تنگ میان
 ز غازیان بحصار اندرون درآمد بانگ
 خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد
 نمود در هند آثار فتح شمشیرت
 حسام نیز تو شد ذوالفقار و هند عرب
 حسام تست اجل وز اجل که جست امان
 زمین هند چنان شد که تا بحشر برو
 بیحرو کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد
 هر آنچه اکنون اندر زمین او روید
 کنون ملوک ز اطراف زی تو بفرستند

بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار
 سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
 کریه وز نشت چو دود و سیاه و تیره چوقار
 بر آمد از پس دیوار حصن مارامار
 بر آمدند بهر کنگر ازدها کردار
 زمین اگره همچون زمین دریا بار
 ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
 چو آب شنگرف از روی نخته زنگار
 ز سهم چشمه خورشید در شده بغبار
 سهام پران در دل بموضع اسرار
 چو شرزه شیر بدست ازدهای مردم خوار
 چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار
 ز بهر خشنودی و غموی ایزد دادار
 ز ملك خسرو محمود باد برخوردار
 ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار
 «چنین نباید شمشیر خسروان آثار»
 حصار اگره خیر تو حیدر کرار
 سنان تست قضا و ز قضا که یافت فرار
 ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار
 عقیق و بسد در یمین و زر عیار
 چو شاخ و قواق از شاخ او سرآید بار
 ز زر سرخ بخروار و پیل تر بقطار

به پیلانی پیلانت جنس را بگمار
 بتیغ تیز بگیری چنین حصار هزار
 دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
 کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
 زد دولت تو چنین فتح هر مهی صدمبار
 خدای عز و جل با تو گاه و بیگه یار

چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج
 خجسته بادت این فتح تا بفیروزی
 تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم
 همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است
 همیشه بادی در ملک کامگاری و ناز
 سعادت اری با تو روز و شب همبر

(مدح ابوفصیر منصور) ❦

روزگاری پدید شد مشهور
 رایت او چو نام او منصور
 سایه دولتش جهانرا نور
 حزم او کوه را نخوانده صبور
 وی به سر کمال نامرور
 عدل را از تو عالمی معور
 وان بدین ایمن از تهیب فتور
 پایگاه تو پیشگاه صدور
 بانسای تو زور گیرد زور
 مهر تو در دل اناث و ذکور
 رفته و مانده سنین و شعور
 زاده و داده جبال و بحور
 نبوی نزد خویشان معذور
 شمیری بد سگال را مقهور
 به زرای تو نامدش دستور
 خوشتر از حسن تو نبودش سور

مملکت را بنصرت منصور
 عارض ملک پادشا که از دست
 نور عدلش زمانه را سایهست
 عزم او باد را نگفته عجول
 ای بترجیح فخر نامعجب
 ملک را از تو دوتی عالی
 این بدان بیغم از هراس مخلل
 بارگاه تو کارگاه وجود
 با عطای تو زار گیرد زر
 بر تو بر تن وضع و شریف
 غرض از مدت بقای تو بود
 سبب عزت و سخای نوکشت
 گر پیاپی بیک سخا گنجی
 در بر آری به کبه ز آب آتش
 ملک عدل تا بدخت نشست
 باعث ظهور اندید مزید *

نرسد بی مؤنت بذات
 نبود بی طراوت بزم
 تشنگان امید فضل ترا
 خفتگان فریب کین ترا
 جز کف راد تو امید که کرد
 جز دم داد تو نوید که داد
 پست اعراض تو نگشت بلند
 حشمت را نخیز باز حریص
 بدسگال تو و تجمل او
 نیستش ترس کایمنش کردست
 طعمه شیر که شود راسو
 باره تو تبارك الله چیست
 نيك آسان بودش بس دشوار
 تازش او بمرص چون صرصر
 تک او گر کند عجب نبود
 و آتش نعل او بدی نه شکفت
 وان بریده بی شکافته سر
 سخت فالان چو نافه معلول
 نکتها گیرد از هنر مرهوز
 گل کفانبد بخار در میدان
 دیده بیدیدگان برای العین
 ای بهر فضل ذات تو ممدوح
 حله طبع باف وصف ترا

طعمه و دانه وحوش و طیور
 سیری و مستی نشاط و سرور
 نماید جهان سراب غرور
 بر نانگیزد از زمین دم صور
 غرقه موج آزا به قبور
 کشته تیغ ظلم را به نشور
 مست انعام تو نشد مخور
 دشمنت را گریز زاغ حنور
 شهبی دارد ازسگ و ساجور
 از تو عفو خول و حلم وفور
 مسته چرخ کی شود عصفور
 گهی آسوده و گهی رنجور
 سخت نزدیک باشدش بس دور
 گردش او بطمع چون دردور
 وهم را درصمیم دل محصور
 گر مزاج هوا کند محرور
 در کفت ساحریست چون مسحور
 زار و گریان چو عاشق بهجور
 حرفها گیرد از خرد مستور
 در چکاند ز مشک بر کافور
 شکل مقسوم و صورت مقدور
 وی بهر خیر سعی تو مشکور
 بوده انفاس صدق من مزبور

- گوهر گنج سای مدح ترا * گشته خواص ذهن من مهجور
 خاطر بدپسند من شاهیت * بر عروسان مدحت تو فیور
 جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منشور
 لعبتای که کرد انعامش * مفرارزند بر نجوم و بدور
 زلفشان از فکنده آهو * لبشان از نهاده زنبور
 همگان را بنواز پرورده * دایه رنج در ستور و خدور
 نقش کرده بحسن بر عیشان * تاج کسری و یارۀ فغفور
 لیکن از رنج برده طبعم هست * واحی دون نفثة المصنور^۱
 فوز نایافته شدم مانده * نبح نایافته شدم مغفور
 چون شکایت کنم که فایده نیست * من زمان علی الکریم یجور
 دهر بی منفعت خریست پلید * چرخ بی عافیت سگیت عقور
 بوم چالندرست مرتع من * مار و رنگم درین نهاب و ثنور
 کوهائیت رزمگاه مرا * خواهر جودی و برادر طور
 هر بلندی که لنگ و لوک شدست * از پس و پیش آن قبول و دبور
 گل سختش بسختی سندان * شیخ تندش به تیزی ساطور
 میزبانان من سیوف و رماح * میهمانان من کلاب و نور^۲
 غو کوس و غریو بوق مرا * لحن نایست و نغمه طنبور
 آرزو باشدم که هر سالی * باشم اندر دو بقعه منغفور
 بدو فصل اندرین دو فصل جلیل * غیبت من بدل شود بحضور
 که مرا خوشتر از گلاب و عبیر * آب غزنین و خاک لوهاور
 نیست روزی دگر چه اندیشه * بر به آمد شد از هوا مقصور
 در قدر تا کجا رسد پیداست * قوت آفریده بجهور

کعبه جاه تو ملی و وفیست
 پس چرا اندرو مرا نبود
 نه مرا حاجتی ازو مقضی
 خود نکردم گنه وگر کردم
 خیره خلق الوف تو بیجرم
 که نسیم صباي لطف تو شد
 و یحک ای آسمان سال نورد
 آخر ای آفتاب روز افزون
 تا بود باغ و راغ را هر سال
 زلف شاه اسپرغم و روی مهن
 باد عیشت بخرمی موصوف
 روز گارت رهی و یخت غلام
 ز ازل دولت ترا توفیق
 تر و تازه خزان تو چو بهار
 ناله صدرت از سرور و سریر
 بقضای حوائج جمهور
 حج مقبول و عمره مبرور
 نه مرا طاعتی ازو مأجور
 هست اندر کرم گنه مغفور
 بچه معنی زمن شدست نفور
 شب و روز مرا مهمم خدور
 کی رهیم از حریق این باحور
 کی دمد صبح این شب دیجور
 بر بیع و خریف زینت و حور
 چشم بادام و دیده^۱ انگور
 باد روزت بخرمی مذکور
 فلکت بنده و جهان مأمور
 باید نعمت ترا منشور
 خوش و خرم روان تو چو سحور
 ظلمت بزمت از بخاد و بخود

❖ چیستان و سگریز بملح آن بزرگ ❖

چو تو معشوقه و چو تو دلیر
 ای مرا همچو جان و دیده عزیز
 ببرد عشق عقل و عشق تو باز
 بهتر طبع را تو استادی
 بنو صحبت کنند در دیوان
 گاه خلوت توئی مرا هونس
 نبود خلق را بعالم در
 این و آن از تو یافت عمر و بصر
 عقل بفرایدم همی در سر
 بخرد روح را توئی رهبر
 وز تو گویند بر سر منبر
 در حضرت مرا توئی داور

جفت دل دارم و عدیل جگر
 نایدم هیچ از آن سخن باور
 از جمال توام نبود خنجر
 تا پایانت جمال و حسنی و فر
 گاه دیگر شوی و گاه دگر
 که چو سقلا بیان شوی احمر
 نشود هیچ حسن تو کمتر
 همه روی تو راز شد یکسر
 نه چو روی تو دیده ششتر
 بر شکستن بهم چو سپنبر
 آن شکنهای زلف تو بنظر
 جلوه گر عاشق تو بود مگر
 بافت در زلفکانت تو گوهر
 روز و شب را گرفته اندر پر
 که ز روز و شب است جمله عبر
 زیر هر خال معنی دیگر
 که مرا همچو دیده در خور
 تا روان باشدم ز دیده مطر
 که چو رویم مباد رویت تر
 که بر رویت رسد ز آب اثر
 من برین کوه آسمان پیکر
 گر همه تانت را ببودی پر
 جفت عقلی تو و عدیل هنر

سخنانی که از تو دارم یاد
 بخلاف تو که سخن گویند
 تا گریبان تو بنکشادم
 از سر تو همی نگاه کنم
 پوست بر تو همی بدل گردد
 گاه چون زنگیان بوی اسود
 و اندرین هر دو حال ازین تبدیل
 همه جرم تو روی شد و بچک
 نه چو زلف تو عنبر سارا
 کلک مفتول کرد زلف ترا
 جان و دل خوش شود چو میدارم
 چو تو آراسته ندیدم من
 در نبودست عاشق تو چرا
 روز و شب در تو حاصلست که دید
 عبرت از تو توان گرفت آری
 رویت آراسته بخال همه
 بدو دیده حدیث تو شنوم
 در کنارت گرفت نتوانم
 همه خشکی بود و باروت تو
 آب رویم زنت نگذارم
 از دو دیده ستاره ویرانم
 نتوانستی رسید بمن
 تا دهک راه سخت شوریده است

اندرین وقت چون سفر کردی
 نه غلط کرده ام تو آن داری
 نام منصور صاحب کافی
 آنکه با نام او زخاق همی
 در چنین وقت کم کنند سفر
 که بذاتت بود ز خلق خطر
 داغ داری به پشت و پهلو بر
 باز گردد ز ره قضا و قدر

❖ (مدح عمید علی سالار) ❖

ای باد بروب راه را یکسر
 ای خاک عبیر گرد بر صحرا
 ای رعد منال کامد آن مرکب
 وی برق بجه که خنجری بینی
 ای چرخ سپهر محمدت بشنو
 ای گرسنه شیر در کین منسین
 بر باره نشست فتنه شیران
 کامد سپهری که کرد یکساعت
 در پیش سپه مبارزی کورا
 سالار عمید خاصه خسرو
 فرزانه علی که در همه گیتی
 آن از همه گردنان سر نامه
 در چشم کمال عقل او دیده
 مردی سودست و طبع او مایه
 ای بزمگه تو صورت فردوس
 خردست چو مکرمت کنی دریا
 آنی که بگناه جاه افکندت
 مومست بزیر تیغ تو جوشن *
 تیغ تو بود بجهله در دستت

وی ابربار بر زمین گوهر
 وی ابر کلاب گرد در فرغو
 کز نمره او سپهر گردد کر
 کز هیبت آن بیفسرد آذر
 وی چشمه مهر مرندت بنگر
 وی جره عناب در هوا مگذر
 هان ای شیران ز راه یکسو تر
 صحرا را کوه و کوه را کرد
 مانند نگهته اند جز حیدر
 آن داده بدین و ملک و دولت فر
 بکرد چنان نژاد از مادر
 وان از همه سرکان سر دفتر
 بر گردن ملک رای او زیور
 رادی عرضت و دست او جوهر
 وی رزمگه تو آیت محشر
 لنگست چو جاه آودی صرصر
 بر شخص تو جبرئیل پوشد بر
 گردست بزیر گرز تو مقفر
 همگونه شکل و برک نیلوفر

ماننده برگ لاله گردانی
 امسال ترا چو وقت غزو آمد
 از راه بخاست نعره و شیهه
 بر که بچکد زهره تنین
 از خاک پرست عنبر سارا
 بر آرزوسیه جمال دیدارت
 هر جا که روی و خیزی و باشی
 گوئی نگرم می در آن ساعت
 وز خنجر تو بدولت عالی
 از گرد سپه هوا شود تازی
 برداشته فتحنامها بیکان^۱
 او خرم و شاد گشته از فتحت
 فرموده جواب و گفته^۲ سر نه
 وان خطبه بنام تست ارزانی
 بر نام تو خطبه^۳ کنم انشا
 چونانکه ز بس فصاحت و معنی
 خدمت پس خدمتیت از بنده
 لیکن چکنم که مانده ام اینجا
 از جور فلک سری پر از انده
 یکندره نماند آتش قوت
 چون موی تنه تن من از زاری
 نه طبع معین من گه اشا

چون بردی حمله بر صف کافر
 از عون خدای و نصرت اختر
 چونانکه در ابر قیرگون تندر
 در بیشه بکافت^۱ جان شیر نر
 وز کوه گشاد چشمه کوثر
 بگشاد بیابان دیدگان عبهر
 اقبال و ظفر ترا بود رهبر
 کاواز ظفر بخیزد از لشکر
 گردد سته ولایتی دیگر
 وز خون عدو زمین شود احمر
 ز بی حضرت پادشاه دین پرور
 و آگاهی داده ز آن بهر کشور
 هر جا که بیاید اندر آن کشور
 تا خدمت تو بداده باشد بر
 نا بر خوانند بر سر منبر
 در صنعت آن فرو چکانم زر
 گر نیستمی فتاده بر بستر
 بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
 وز آتش غم دلی پر از اخگر
 بر جای بمانده من چو خاکستر
 چون نامه شده ز غم دلم در بر
 نه دستم در بیاض یاریگر

قصه چکنم ز درد بیماری
 دل بسته بحسن رای مپمونت
 ور بگذرم از جهان زغم رستم
 جز بر سر فخر و مرتبت منشین
 در حکم تو باد گردش گیتی
 شیرین جام رسیده با غرغر^۱
 امید بفضل ایزد داور
 تو باقی مان و از جهان مگذر
 جز دیده عز و خرمی مسهر
 در امر تو باد گنبد اخضر

✽ (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود) ✽

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار
 گردان سرکشند و دلیران چیره دست
 در دستشان کمانها مانند ایرها
 در چشم نیکخواهان رسته چوتازه گل
 پولاد را بتیغ بسنبد گاه زخم
 باره برون جهانند از آتشین مصاف
 رحمت برین سران سرافراخته جو سرو
 رحمت برین یلان که بمیدان کروفر
 جان بردن عدو را بسته میان بجان
 مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ
 ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت
 تو بدسگال مال و زکف تو روز بزم
 تیغ برهنه تو چنان یافت کسوفی
 تا عزم راه و قصد سفر کرده شد دست
 گردی روان بطالع میمون و قال سعد
 بر تیزخیز کوهی تند سبک رکاب
 هستند گاه حمله بزرگات کار زار
 شیران بیشه اند و پلنگان کوهسار
 در زخم تیرهاشان پارات تندبار
 در جان بدسگالان رسته چوتیزخار
 خورشید را به تیر پیوشند روز بار
 بیلک برون گذارند از آهنین حصار
 کاندر سرایه ملک رزانند روز بار
 خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
 در بیتش شهریار جهاندار کامگار
 بر تاج او سعود کند هر زمان تار
 وی کرده روزگار ز رای تو افتخار
 چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
 کان ملک را شعار بود عدل را دثار
 فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
 اقبال راهبر شده و بخت کامگار
 رخشى چو باد درتک و چون چرخ درمدار

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز
 با فسرو جاه خسرو پرویز و کیتباد
 جمله ترا عزیزان چونبجان و تن و لیک
 در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه
 خو کرده دستهایشان با لب طعن و ضرب
 یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی
 راند سپه بروم و کند روم را خراب
 آراسته ست دولت و دین از تو تا بمحشر
 شاهها زمین هند بخون تشنه گشت باز
 سیراب کن زمین را یک سر بتیغ تیز
 امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی
 امروز بت پرستان هستند بیگمان
 اکنون چنان در افتد در هند زلزله
 از بوم و خاک هند بروید نبات مرگ
 در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم
 بپرا کند ز هول تو چون گرد هر سپاه
 وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
 از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان
 گویند باز خاست ز جای آن سپید شیر
 کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک
 در دست تو بجمله علمها بکند باز
 وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز
 از سلطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت

اصل بنای دولت و دین سخت استوار
 با باس و زور رستم و گیو و سفندیار
 امر ترا بر غبت مأمور و جانسپار
 شیران بینهایت و پیلان بی شمار
 خوش گشته گوشهایشان با بانگ گیر و دار
 گوئی که نخت قیصر و تاجش بمحضرت آر
 یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
 کایزد ز بهر دولت و دین کردت اختیار
 زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
 هر سو ز خون فروران برخاک جو بیار
 امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
 در پیشها خزیده و در غارها تثار
 کز هر سوئی بلرزد هامون و کوه و غار
 و زجان اهل شرک بر آید دم و دمار
 هنگام سکار زار بدیمه لاله زار
 بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
 آتشکده شود دل رایان گنگبار
 بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
 کورا زجان یاران باشد همه شکار
 مرهند را بضربت شمشیر آبدار
 آن رخس باد سیر تو و آن گرز گاو سار
 آن رمح جانشکار تو و تیغ عمر خوار
 وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

زان بيلك نجيف توو خنجر نزار
گردد فلک زگرد هوا جمله بجزگار
وي کف تو چو ابر ببخشش جهان نگار
جز تو که دید هرگز خورشید سایه دار
شاهان بتو چه مانند ای شاه و شهریار
والله که چون توشاه ندیدست روزگار
میدان ملک پیش نبیند چو تو سوار
که برکتف نشاندت و گاه باکنار
گردد بگاہ زادن گریان و بقرار
تا هر زمانت فتحی زاید چو صد نگار
کام مراد تو همه حاصل ز کردگار
دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

گردد ظفر قوی و شود فتح زورمند
گیرد زمین ز تیغ همه پاک رود خون
ای جاه تو چو مهر زرتبت فلک فروز
تو سایه خدائی و خورشید خسروان
اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر
حقا که چون توراد ندیدست دور چرخ
دیوان ملک پیش نیابد چو تو ملک
در جمله ملک بود ترا دایه زین سبب
تا تیغ نیز مادر فتحست روز رزم
برزادن فتوح قوی باد تیغ تو
بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات
چرخت غلام و عمر بکام و زمانه رام

﴿ در ثنای ملک ارسلان ﴾

آمد بخدمت ملک و شاه کامگار
ذات عزیز او را پرورد درکنار
سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
شایسته اختیاری و بایسته افتخار
چون کار زار گردد برسر دکلزار
بر تو روان رستم و جان سفندیار
تخمی که گشت بخت تو آمد ترا بیار
از نوع بختیاری ای شاه بختیار
فغفور پرده دانت و کسری رکابدار
وایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار

با روی تازه و لب پر خنده نوبهار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک
گردون داد گستر و مهر جهان فروز
ای اختیار مملکت و افتخار عصر
چون دست هر نبرده فرومانده از نبرد
هر جمله که آری شاهان ثنا کنند
کاری که جست رای تو آمد ترا بسر
نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو
هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز
صاحبقران سوی و بگیری همه جهان

کردند خسروان زمانه فدای تو
 گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان
 آری ز ترک خانان بسته به بند پای
 دانی که باخدای جهان چند نذر کرد
 اقبال پایدار ترا استوار کرد
 در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام
 داند خدای عرش که گیتی قرارداد
 من بنده مال سیزده عبوس مانده ام
 زین زینهار خوار فلک جاز من گریخت
 در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند
 دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن
 بی برگ و بی نوا شده و جمع کرد من
 بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب
 شاهها بحق آنکه بکام تو کرده است
 پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم
 گیرم گناهکارم و والله که نیستم
 تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست
 گیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان
 این گفتم و ندانم تا چند مانده است
 و در من رمی بمانم گنجی بماندت
 صبری دراز باید نابنده چو من
 تا سایه ور درختی گردد نهالکی
 شاهها فراخ سالست این سال ملک تو

و ز خسروان ثومانی در ملک یادگار
 گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
 دایان دهند و پیلان کرده ز تنگه بار
 آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
 زان عهد پایدار تو و نذر استوار
 ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
 کنز رنج دل نیابم شبها همی قرار
 جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار
 در زینهارت ای ملک زینهار دار
 در بندهای سخت بتر مانده سوگوار
 لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار
 عودات پیدهایت و اطفال بیشمار
 من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
 کار جهان خدای جهاندار کردگار
 بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
 نه عفو کرده گنه هر گناهکار
 در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
 هر پایة زینت تو در در شاهوار
 این روح مستحیل در بن عمر مستعار
 زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
 گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
 بنگر که چند آب در آید بجویبار
 و بن بس بزرگ فالست اندیشه برگار

<p>بر ملك توقشانده نثار از پس نثار دست گرفت عدل هلا تخم عدل كار نو ملك و نو سعادت و نو روز و نو بهار ساقى بيار جام مي لعل خوشگوار انصاف پيشكار تو و عدل دستيار شمشير تو دمار بر آرد ز مغز مار توشاد زى و دل بنشاط و طرب سپار جز بر مراد تو نبود بخت را مدار</p>	<p>لؤلؤ ز بهر برده سحاب از پس سحاب يکرويه گشت ملك هلا روى ملك بين نو عز و نو بزرگي و نو هو و نو طرب فدا لعل روى عشرت و شد روى عيش سرخ فارغ دل و سرفه بنشين بتخت ملك دشمنت اگر بکينه بر آرد چو مار سر ناتساد شد عدو و سپردش قضا بخاك جز در رضای تو نبود چرخ را مسير</p>
---	--

❖ (در صفت پیلان و مدح آن سلطان) ❖

<p>قدرت و صنع کردگار نگر کوههای بلند و جانور ازدها نه و ازدها پیچکر اندر آهن گرفته سرتاسر دردز آهنین گشاید در از گل و خاك و خون بود بستر گردد آنرا نجوم چرخ شرر که سر نصرتند و روى ظهر بسرود و سماع باز بگر برده دیوان ز زخمشان کيفر که گه تك شوند سرخ به پر یکجهان دیو گشته فرمانبر ملك داد ورز دین پرورد شادی تخت و نازش افسر</p>	<p>سوی میدان شهریار گذر ایستاده نگاه کن چپ و راست هر یکی با يك ازدهای دمان دوستون در دهان هر يك از آن چون دژ آهنین و يشك قویش دشمنی را اگر بحسابانند آشی را اگر بر افروزند ایتمه نعت ژنده پیلانست همه مستند و اهتزاز کنند همه دیوان روز پیکارند صف زده زان چهار صد غفريت این شگفتی کدام خسرو راست چون سلیمان نشسته کامروا ته ملك ارسلان بن مسعود</p>
---	--

آنکه از نام همچو خورشیدش
 داده در دست او زمانه زمام
 ملک را کرده عدل او یاری
 بهغان آمده ز تیغش کفر
 ای بر رفعت تو چرخ زمین
 ملکی و بملک هفت اقلیم
 من زدم فال و فال گشت نهال
 لشکری دولت تو تعبیه کرد
 زنده پیلان تو چو پیلانند
 پیش هر پیل فوجی از ترکان
 هر کرا پیل و شیر بازیگر
 اینهمه هست هست و بود و بود
 پیش چشم آیدم همی فتحی
 من از آن فتح چون بر اندیشم
 که در ایام جد جد ترا
 پادشاهای بفرخی بنشین
 چون بیزم تو در کف تو شود
 نه عجب گر فلک شود مجلس
 تا ز گردون و اختر اندر دهر
 یاد گردان برای تو گردون
 هفت کشور ترا یزیر نگین

آسمان شده ز بس شرف منبر
 بسته در خدمتش سپهر کمر
 ملک را بسته عدل او زیور
 بخروش آمده ز دستش زر
 وی بر بخشش تو بحر شمر
 نیست اندر جهان ز تو حق تر
 آن نهالی که دولت آرد بر
 کاندرو وهم کس نیافت گذر
 از پس و پیش آن قوی لشکر
 رزجویان چو شیر شرزه تر
 دشمنان را بنزد او چه خطر
 کردگار جهان ترا یاور
 که شود ناگهان بدهر مهر
 یادم آید همی ز فتح کبر
 کرد روزی کرو کر داور
 شهریارا بخسرمی می خورد
 باده آب حیات در ساغر
 ماه و ساقی و زهره خیناگر
 هر چه مضر بود شود مظاهر
 باد تابان بچکم تو اختر
 وز تو آباد و شاد هر کشور

﴿ (مدیح سیف الدوله محمود) ﴾

چوروز روشن بنمود چهره از شب تار ز دود مهر ز آئینه فلک زنگ

چنانکه نور زرای خدایگان جهان
 شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن
 دلم جو گردون از عشق ناتکیب شده
 شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب
 دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر
 مرا ز دیده روان خون و خواب رفته از آن
 جدا شده من از آئینه خویش و گم کرده
 تم به تیر غمان کرده عشق او خسته
 عیاروار دل من ربود دلبر من
 مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام
 مکن ملامت و بر سوخته نیک مکن
 ز چوب خشک چرا بود بایدم کتر
 نه کترم بوقا داشتن من از قمری
 چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم
 همیشه جویم همچون شراب شادی او
 اگر بیارد ابر رضای او بر من
 و گر برین دل من مهر مهر او تابد
 همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر
 هزار شکرست امروز مرا ز فراق
 که از فراق دلدارم شد مرا حاصل
 شه مظفر و منصور شاه دولت و داد
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 خجسته نامش زبینه بر کینه ملک

بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
 چو خط مرکز در خط دایره پرگار
 پدید کرد همه رازش آندوزلف چو قار
 که راز گردون آید پدید در شب تار
 بگاہ موج زد دریا شود پدید شرار
 بلی زرقن خوشت علت بیدار
 زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
 دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار
 بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
 ز درد هجران عیش من ای ملامت کار
 ز جنگ دست بندار و مرا عذاب مدار
 که ناله گیرد چون او جدا شود از یار
 که از فراق بگاہ سحر بموید زار
 اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار
 و گر چه دارد بچون جرعه شرابم خوار
 خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار
 درخت شادی و مهر و نشاط آرد بار
 چو زود ناله کند دیر به شود بیار
 هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
 وصال در که منصور شاه گیتی دار
 خدایگان فلک همت ملک دیدار
 بنام وسیرت و کنیت چو احمد مختار
 چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت
شهی که هست کفو تیغ او بر ذم و بیزم
همی گشاید کشور همی ستاند ملک
به بند گیش بزرگی همی شود راضی
جهان و گنبد دوار چون بدیدندش
جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان
زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
همی بروزی صدره سر قلم بزند
نه مر فضایل اودا جهان دهد تفصیل
خدا یگانا مهر تو فکر تست مگر
اگر نکردی قدر تو بر فلک مسکن
اگر نگشتی نام تو در جهان سایر
رکاب و پای تو جو بنده عنان و کفت
شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال
همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر
شگفت نیست که مدحت همی بلند آید
سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو
بکامکاری جز فرش خرمی مسپر

بطوع و رغبت اقرار کرد بی اجبار
چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار
بتیغ جان انجام و بگوز عمر اوبار
بچاکریش زمانه همی دهد اقرار
بگناه آنکه همی کرد باعدو پیکار
زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
ببرد خنجراو از سر زمانه خمار
از آنکه هست قلم بسته بر میان زناد
نه مر مناقب اودا کند سپهر شمار
کزو نباشد خالی دل صغار و کبار
فلک نبودی ز بنسان که هست با مقدار
جهان نبودی چونین که هست پر انوار
بکارزار عدو در سواد گرد سوار
شود ز بیم سنان تو ساعدش افکار
ولیک زنده بنام تو باز گشت اشعار
بدولت تو رهی را بلند شد گفتار
چو باشدش هنر مرد پر خرد معیار
بحکم ابرد خورشید روشن از شب تار
بشادمانی جز دل بخرمی مسپار

﴿ هم در ستایش او ﴾

رسید عید و من از روی حور دابر دور
مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد
ره دراز و غریبی و فرقت جانان

چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
نگار من باهاور و من به نیشابور
اگر بنالم دارید مره را معذور